



نام داستان : ولنتاین ما

ژانر : عاشقانه – احساسی

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



صبح روز ۲۵ بهمن ماه بود که حاضر و آماده راهی مدرسه شدم...

تو راه احساس میکردم یه روز متفاوتی هست و همه در حال خریدن گل و کادو و.. بودن! رفتم رسیدم مدرسه...

داخل کلاس که شدم دیدم همه دوستانم و همکلاسی هام دارن باهم در مورد یه چیزایی بحث و صحبت میکنن!

تا زنگ آخر همش تو فکر بودم که بینم موضوع چیه و امروز چه مناسبتیه؟! اما چیزی نفهمیدم!

زنگ آخر که شد راه افتادیم سمت خونه بیاییم، من و دوستم نیما مسیرون یکی بود و همیشه باهم میومدیم...

تو راه دیگه گفتم شاید نیما بدونه و رو کردم بهش: نیما؟

نیما: جان؟

من: نیما موضوع چیه؟ امروز چه روزیه؟!

نیما: روز ولنتاین...

من: ها؟ ولنتاین چیه؟!

نیما: علی داری شوخی میکنی یا واقعا نمیدونی؟!

من: نه نمیدونم از صبح همش درگیر همینم...

نیما: ولنتاین یعنی روز عشق و عاشقا...

من: ها؟ روز عشق؟

نیما: آره.. عشق و دوست دختری نداری؟!

من: دوست دختر؟ نه ندارم! اما چیز...



نیما : راحت باش بگو...

من : نیما من عشق دارم اما این جریانات و ولنتاین رو نمیدونم !

نیما : خب اگه عشق داری باید براش کادو بخری و بری پیشش...

من : کادو ؟ مثلا باید چی بخرم ؟

نیما : بستگی داره چقدر بخوای خرج کنی...

من : نیما من جونمم براش میدم... فقط هرچی که با ارزشه بگو براش بخرم...

نیما : خب میتونی براش یه دسته گل و یه کادو عروسک خرس بخری...

من : نیما تو دوس دختر داری ؟ چی خریدی براش ؟

نیما : آره دارم... هنوز چیزی نخریدم اما میخوام یه عروسک خرسی بخرم...

من : پس منم عروسک خرسی میخرم.. الان بریم ؟

نیما : آره سر راه یه اسباب بازی فروش هست الان میخریم...

رفتیم جلوتر یه فروشگاه اسباب بازی فروش بزرگی بود ، رفتیم داخلش ، همه جور عروس و خرس و.. داشت..

داشتیم همینطور فروشگاه رو دور میزدیم و عروسک ها رو نگاه میکردیم ،

یهو یه عروسک خرسی کوچک سفید و صورتی به چشمم خورد و خیلی ازش خوشم اومد...

من : نیما ؟

نیما : جان ؟

من : نیما بین اون خرس چگونه ؟

نیما : ها ؟ کدوم ؟

من : همون خرس کوچیکه اون بالا سفید و صورتی که تو دستش هم قلب هست..



نیما : خیلییی قشنگه علی...

من : بنظرت اونم خوشش میاد ؟

نیما : آره چرا که خوشش نیاد ! تو انتخابت شک نکن ، اصلا منم خوشم اومد ، منم از همین میخرم...

من : باشه پس همینو بخریم.. فقط نیما چیزه...

نیما : جان ؟ چیزی شده ؟

من : میخوام ۲ تا بخرم...

نیما : واسه چی ۲ تا ؟ مگه چندتا عشق داری ؟

من : عشقم یدونست.. اما من یه عشق دیگه هم دارم...

نیما : یه لحظه صبر کن ببینم جریان چیه ؟ توضیح بده اول منم بدونم بعد ؟!

من : خب نیما حالا بخریم سر راه واست توضیح میدم...

نیما : باشه هر جور خودت صلاح میدونی...

آقا ببخشید ما اون خرس ها میخواییم ۳ تا بی زحمت لطف کنید..

- چشم.. همین رنگشو میخواین ؟

نیما : رنگای دیگش چیه ؟

- رنگ دیگش هم قرمزه ، همین صورتی و قرمز

من : نیما تو چه رنگی میخوای ؟

نیما : قرمزشو میخوام...

من : پس منم یکیش قرمز باشه یکیش صورتی...

نیما : آقا دو تاش قرمز باشه و یکیش هم صورتی...



چند دقیقه همینطور منتظر موندیم و خرس ها رو گذاشتن تو جعبه و تئزین کردن و دادن...

رفتیم پای صندوق و حسابشو پرداخت کردیم اومدی بیرون...

نیما: خب علی حالا زود بگو ببینم جریان این عشق دوم چیه؟

من: خب نیما راستش دیگه از تو چه پنهون اونیکی رو هم واسه آبییم خریدم...

نیما: آبییت؟ مگه تو آبی داری؟

من: آره دارم ۱۵ سالشه اسمشم ماهکه...

نیما: مرسی از اعتمادت که گفتی... منم اسم عشقم سارا هست یه سال ازم کوچک تره تقریبا

اونم ۱۵ سالش میشه...

من: اسم عشق منم باران، همسن آبییمه اونم ۱۵ سالشه...

نیما: به به چه خوب همشونم که همسنن.. خب علی آبییتو بیشتر دوس داری یا عشقتو؟

من: آبییمو.. آبییم همه دنیامه...

نیما: اینو اگه عشقت بشنوه ناراحت میشه ها!؟

من: اون خودش میدونه آبییم همه دنیامه...

بعد سوار تاکسی شدیم اومدیم سمت خونه، خونه نیما اینا هم نزدیکی ما بود، اونا اونور

خیابون بودن ما اینور خیابون...

رسیدیم جلوی خونه و از تاکسی پیاده شدیم، از هم خداحافظی کردیم و نیما به خونشون

رفت و منم اومدم خونه...

اومدم خونه دیدم کسی خونه نیست!

بابام که طبق معمول سر کار بود و مامانم و ماهک هم نمیدونم کجا رفته بودن!

گوشیو برداشتم زنگ زدم به مامان:



مامان : الوو بله...

من : سلام مامان..

مامان : سلام پسرم خوبی ؟

من : مرسی مامان.. کجایی ؟

مامان : بیرونیم.. اومدیم خرید...

من : ماهک هم پیشته مامان ؟

مامان : آره باهمیم.. راستی علی ناهارت تو یخچاله بردار گرم کن بخور..

من : نه منتظرم بیاین باهم میخوریم..

مامان : ما میریم خونه پدر بزرگ شب با بابا برمیگردیم...

من : باشه پس...

مامان : خب کاری نداری ؟

من : نه ! فعلا...

مامان : خداحافظ...

از صبح هم هیچی نخورده بودم گشنه و تشنه رفتم سمت یخچال...

نگاه کردم دیدم ناهارم برنج و مرغ که مامان تو یه قابلمه کوچک جدا کشیده بود برام ! گذاشتم

یکم گرم شد خوردم...

تا غروب همینطور تنهایی نشسته بودم و تو دلم میگفتم مامان هم وقت گیر آورده این روز

رفته خرید و خونه پدر بزرگ...

تو همین فکرا بودم که ولنتاینم خراب شد و نتونستم پیش آبجیم و عشقش باشم !

یهو زنگ گوشیم بلند شد ، نگاه کردم دیدم مامان !



من : بله مامان...

مامان : علی کجایی ؟

من : خونه..

مامان : پاشو حاضر شو بیا طرف چهار راه آبرسان..

من : چرا ؟ چیزی شده ؟

مامان : مگه قراره چیزی بشه ؟ امروز روز عشقه منم با سمیرا خانم حرف زدم قرار شد که بریم بیرون شما کنار هم باشین...

من : درحالی که از ذوق خوشحالی اشکام در اومده بود گفتم مرسییی مامان الان میام...

مامان : زود بیا فعلا خداحافظ...

من : خداحافظ...

سریع پا شدم لباس هامو پوشیدم و حاضر شدم ، کادو های ولنتاینم برداشتم راه افتادم...

سر خیابون وایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم ولی از تاکسی هم خبری نبود !

یه نیم ساعتی گذشت بلاخره یه تاکسی پیداش شد و سوار شدم حرکت کردیم به طرف چهار راه آبرسان...

بلاخره رفتم رسیدم و از تاکسی پیاده شدم بدو رفتم طرف پل چهار راه...

همینجوری داشتم میرفتم و چشمم اینور و اونور دنبال مامان اینا بود که یدفعه

یه نفر از جلو و یه نفر از عقب پرید بغلم کرد یوهووو داداشیییی ، یوهووو علی جونمممم...

منم یه لحظه از ترس کادو ها از دستم افتاد زمین ! بعد دیدم ماهک و باران هست !

من : س.. سل... سلاممم...

ماهک : سلام داداشی جونم ولنتایننت مبارک...



باران : سیلامم عشقمم ولنتاینمون مبارکککک..

- مرسیییی آجی جونم ولنتاین تو هم مبارک..

- مرسیییی باران جونمم ولنتاینمون مبارک..

ماهک : مرسی...

باران : میسیییی..

ماهک : داداشی چیزه... اینا چی بود افتادن زمین؟!

من : ها چیزه... (یه لحظه از ذوق خوشحالی همه چی یادم رفته بود)

باران : ایییی آجی ماهک عشقولیمون واسمون کادو ولنتاین خریده..

ماهک : عه ؟ واقعا داداشی جونم ؟

من : آره عزیزای دلممم...

ماهک و باران : سریع کادو ها رو از زمین برداشتن ، وایییی میسیییی (یهو بوسم کردن)

من : ماهک ؟ مامان اینا کجان پس ؟

ماهک : اوناهاش اونجا ایستادن دارن بهت نگاه میکنن خخخخ

من : آییییی آبروم رفت...

- سلام مامان... ، سلام بابا..

- سلام پسرم خخخ راحت باشین :

- مرسی ازتون.. مرسی که تو این روز عزیز هم به فکر ما بودین...

باران : علی جونممم بیا یکم قدم بزنیم !

من : جونممم چشم قدم بزنیم...



من و ماهک و باران که بازم مثل همیشه منو انداختن واسط ، راه افتادیم و مامان و بابا اینا هم

از پشتمون با فاصله آروم آروم میومدن و ماهم سه تایی باهم حرف میزدیم...

کادو هاشونو باز کردن و واسه ماهک رنگ خرس صورتی در اومد و واسه باران قرمز...

داشتن خرس هاشونو نگاه میکردن با خودشون میحرفیدن...

خیلی حس خوبی داشتیم و واقعا همه چی خوب و عالی بود...

اینطور شد که منم اسم این روز رو گذاشتم ولنتاین ما...

پایان.